



راهی که بچه‌ها برای پیروزی رفتند

اینجا برای ماست



را اشغال کرده بودند زور زیادی داشتند و بچه‌ها نتوانستند از پیشان بریایند.

چند روزی همین ماجرا ادامه داشت تا اینکه بچه‌ها دور هم جمع شدند و با مشورت یکدیگر تصمیم گرفتند از امام جماعت مسجد کمک بگیرند. به مسجد که رسیدند شلوغی و پرچم‌های سیاه توجّهشان را جلب کرد. هم‌زمان چشمشان به پرده مشکی روی دیوار افتاد که بر روی آن در کنار عکس سید حسن نصرا... نوشته بود: «شهید سید حسن نصرا... راز پیروزی ما در مقاومت است.»

حامد گفت: «من بارها این آقا را در اخبار تلویزیون دیده‌ام. پدرم می‌گوید او انسان بسیار شجاعی بوده و تمام عمر با دشمن صهیونیست جنگیده است.»

هم‌زمان امام جماعت به سوی آن‌ها آمد و از تمریناتشان پرسید. بچه‌ها ماجرا را تعریف کردند و از حاج آقا مسعودی کمک خواستند. اما حامد که فکرش درگیر عکس و سخنان روی پرده شده بود از حاج آقا درباره دلیل نصب پرده مشکی با عکس سید حسن نصرا... سؤال پرسید. حاج آقا همان‌طور که از بزرگی و شجاعت ایشان برای بچه‌ها تعریف می‌کرد توضیح داد: «این شهید بزرگوار که هفته پیش به دست اسرائیل جنایتکار به همراه تعدادی از یارانش به شهادت رسید، رهبر حزب... لبنان بوده و سال‌ها در حمایت از مردم مظلوم فلسطین و لبنان با صهیونیست‌ها جنگیده. بچه‌ها! سید حسن نصرا... خیلی حضرت آقا را دوست داشته و من شنیدم حضرت آقا هم خیلی ایشان را دوست و به او اعتماد داشتند.»

پسرها اصلاً یادشان رفت برای چه آمده بودند که حاج آقا پرسید: «بچه‌ها حالا می‌خواهین چه کار

سرانجام پس از چند هفته تلاش و آمدورفت، بچه‌ها به نتیجه دل‌خواهشان رسیدند و توانستند زمین خاکی پشت مسجد را که زمینی افتاده بود، آماده انجام تمرینات و مسابقات فوتبال تیم محله کنند.

حمید با اینکه این مدت زیر آفتاب داغ تابستان خیلی عرق ریخته و کار کرده بود تا به آرزویش برسد از خوش حالی همان‌طور که فریاد «هوراااا...» می‌کشید دور زمین می‌دوید و باقی بچه‌ها با دیدن او دستشان را به دلشان گرفته بودند و با صدای بلند می‌خندیدند.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد، بچه‌ها کف دست‌هایشان را به نشانه پیروزی به هم زده و قرار گذاشتند تمرینات تیم را از فردا صبح در زمین ورزشی خود آغاز کنند. با خوش حالی از یکدیگر خدا حافظی کردند و به سوی خانه راهی شدند. صبح اول وقت، اعضای تیم «امید محله» تک‌تک به طرف زمین ورزشی راه افتادند، اما به محض ورود به زمین با صحنه عجیبی روبه‌رو شدند، تعدادی پسر جوان درشت‌هیکل در زمین آن‌ها مشغول فوتبال بودند.

حسین به یکی از آن‌ها نزدیک شد و گفت: «آقا ببخشید، این زمین برای ماست. برای چی اینجا بازی می‌کنین؟ مسابقه محلات نزدیکه. باید زودتر تمرین کنیم. لطفاً برید به جای دیگه!» پسر جوان با کف دستش حسین را هل داد و با خنده بلندی گفت: «نه بچه جان! شما این زمین رو برای ما آماده کردین، اگر مخالفی و می‌تونی، بیا ما رو بنداز بیرون!»

بقیه بچه‌ها وقتی این صحنه را دیدند نزدیک آمدند و بین دو گروه دعوا شد، اما کسانی که زمین

